

بگذارید حقیقت تلخ تری را بهتان بگویم:

این دستگاه پیچیده‌ی که مغز ما است اگر «نیاموزد» اگر «یاد نگیرد و تمرین نکند» به دو پول سیاه نمی‌ارزد. اگر آدمیزاد تو جنگل با گرگ‌ها بزرگ بشود نه مغزش به دادش خواهد رسید نه حتی قوه‌ی ناطقه‌اش را خواهد توانست کشف کند. با جاهای دیگر دنیا کاری ندارم، در ایران خودمان توده‌ی ملت ما در تمام طول تاریخش امکان تعقل، امکان تفکر، امکان به کار گرفتن این چیزی را که بهش مغز می‌گویند نداشته. البته این که در تاریخ ملتی نوابغی چون خوارزمی و خیام و حافظ و بیرونی و ابن سینا به ظهور برسند مطلبی دیگر است. اولاً که خوارزمی و خیام و امثالهم نمی‌توانسه‌اند انقلابی اجتماعی را طرح بریزند یا به پیش برانند و دانش‌شان هم چیزی نبوده است که به کار توده‌آید، و همان بهتر! تازه غولی چون حافظ هم که به اعتقاد من تاج سر همه‌ی شاعران همه‌ی زبان‌ها در همه‌ی زمان‌ها است وقتی در دسترس توده قرار گرفت سرنوشت‌اش چه خواهد بود جز اینکه با دیوانش فال بگیرند؟

من نمی‌گویم توده‌ی ملت ما قاصر است یا مقصر، ولی تاریخ ما نشان می‌دهد که این توده حافظه‌ی تاریخی ندارد، حافظه‌ی دست‌جمعی ندارد، هیچ‌گاه از تجربیات عینی اجتماعی‌اش چیزی نیاموخته و هیچ‌گاه از آن بهره‌ی نگرفته است و در نتیجه هر جا کارد به استخوان‌اش رسیده به پهلو غلطیده، از ابتدالی به ابتدالی دیگر- و این حرکت عرضی را حرکتی در جهت پیشرفت انگاشته خودش را فریفته، من متخصص انقلاب نیستم ولی هیچ وقت چشمم از انقلاب خود انگیخته آب نخورده.

انقلاب خود انگیزه مثل ارتش بی فرمانده بیشتر به درد شکست خوردن و برای اشغال شدن گزک به دست دشمن دادن می خورد تا شکست دادن و دمار از روزگار دشمن بر آوردن. ملتی که حافظه ی تاریخی ندارد انقلاب اش به هر اندازه هم که از لحاظ مقطعی «شکوه مند» توصیف شود در نهایت به آن صورتی در می آید که عرض شد. یعنی در نهایت امر چیزی ارتجاعی از آب در می آید. یعنی عملی خلاق صورت نخواهد داد. در برابر بیداد مَغ ها و روحانیان زردشتی که تسمه از گردن اش کشیده اند فریب عرب ها را می خورد. دروازه ها را به روی شان باز می کند، و دوپاره سال بعد که از فشار عرب به ستوه آمد و نهضت تصوف را براه انداخت دوباره فیل اش یاد هندوستان می کند و عناصر زردشتی را که با آن خشونت دور انداخته پیش می کشد و از شباهت جقه ی انار به تاج کیانی برای سوزاندن دماغ عرب ها طرح اسلیمی می آفریند. هنرش پیش می رود ولی جامعه در عمل واپسگرانی می کند. شاه اسمعیل به دلایل سیاسی می افتد وسط که مملکت را شیعه کند (کاری که فرض کنیم از لحاظ سیاسی بسیار خوب است زیرا کشور را از اضمحلال نجات می دهد) ولی این کار به بهای سنگینی تمام می شود: به قیمت از دست رفتن فرهنگ و هنر و دانش در ایران، و از آن جمله به بهای جان حدود نیم میلیون نفر آدمیزادی که حاضر به قبول مذهب دیگری نیستند و نمی خواهند دست از سنیگری بردارند و توی اذانشان بگویند علی ولی الله. اما همین توده که از ترس شمشیر شیعه شد یا تظاهر به شیعه گری کرد چندی بعد به کلی موضوع را از یاد می برد و چنان تعصبی جانشین حافظه ی تاریخی اش می شود که بیا و تماشا کن! حتی قبول می کند که اگر پنج تاسنی بکشد یک راست راهی بهشت می شود. به شاه اش که ضمناً ریاست مذهبی هم دارد و لقب خودش را گذاشته کلب آستان علی می گوید مرشد کُل و در رکابش برای اعتلای دین شمشیر می زند و جهاتگیری می کند، حال آن که مرشد کل شب و روزش به می گساری می گذرد و برای دست یافتن به زن شرعی پادشاه فلان کشور خاک آن کشور به توپره می کند!

برگردیم به مطلب مان:

باری، نقاشی و رقص و موسیقی و شعر دست به دست هم داد و درست از قلب مراکز اسلامی، از میان خانقاه ها به تپش در آمد و غریو این فرهنگ سرشار از زیبایی حتی در قصور خلفای ظاهراً مسلمان هم طنین افکند. تا اینجا رهبری مقاومت و مبارزه با متفکران و آزاد اندیشان بود و علی رغم دربار خلفا که با شدت و حدت به صوفی کشی و قلع و قمع صوفیان سرکش پرداخته بود تصوف تا آنجا نفوذ پیدا کرد که خانقاه ها عملاً به صورت مراکز اصلی مذهبی در آمد.

متأسفانه اینجا مجال آن نیست که نشان بدهم اسلام عربی چه بوده و اسلامی که تصوف ایرانی از آن ساخت چه. اما می توانم نکته ی کوتاهی از معتقدات یکی از سران صوفیه را نقل کنم، که مشتم نمونه ی خروار است:

«صوفیان گرد آمده بودند در خانقاه، و از بیرون بانگ اذان

برخاست که «الله اکبر» (بزرگ است خدا). شیخ سری جنابانید و

گفت: - و انا اکبر منه. (من از خدا بزرگ ترم!)»

اما کار تصوف به کجا کشید؟- هیچ. پس از آن که نقش سیاسی اجتماعی خودش را به انجام رساند پادشاهان ایران آن را از درون مایه ی فرهنگی و ملی اش خالی کردند و به صورت پفیوزی و مفتخوری و درویش مسلکی درش آورند و ازش آلت معطله ساختند تا بی مزاحم تر بتوانند به نوکری و سرسپردگی دربار خلفای عرب افتخار کنند و خون وطن خواهان و استقلال طلبان را بریزند.

البته این طرحی اجمالی و فشرده بود که دادم و بعید نیست پاره یی برداشت هایم نادرست هم باشد. این طرح را دادم تا بتوانم بگویم که آن نهضت عظیم چه بود و چه شد. اما بعدها که مورخان مغرض قلم به مزد به اقتضای سیاست های روز گفتند تصوف از همان اول چیزی جز مفتخوری و گدامنشی و درویش مسلکی نبوده، ما این حکم را مثل وحی منزل پذیرفتیم.

اگر گفته اند انوشیروان آدمکش دو دوزه باز فرصت طلب مظهر عدل و انصاف بوده، این حکم را هم مانند وحی منزل پذیرفته ایم و اگر فردوسی اشتباه کرده یا ریگی به کفش داشته و اسطوره ی ضحاک را به آن صورت جا زده، حتی طبقه ی تحصیل کرده و مشتاق حقیقت ما نیز حکم او را مثل وحی منزل پذیرفته اند.

من موضوع قضاوت نادرست در باره ی نهضت تصوف یا اسطوره ی ضحاک را به عنوان دو نمونه ی تاریخی مطرح کردم تا به شما دوستان عزیز نشان بدهم که حقیقت چه قدر آسیب پذیر است. این نمونه ها را آوردم تا آگاه باشید چه حرامزادگانی بر سر راه قضاوت ها و برداشت های ما نشسته اند که می توانند به افسونی دوشاب را دوغ و سفید را سیاه جلوه دهند و بوقلمون رنگ کرده را جای قناری به ما قالب کنند. این نمونه ها را آوردم تا چنان که در ابتدای صحبتم گفتم زمینه ای باشد برای آن که به نگرانی هایم بپردازم، نگرانی های جانگزانی که از فردا، از آینده، روح را می تراشد و اره به استخوان هایم می کشد. حالا که این زمینه را به وجود آوردم می توانم به شما بگویم که در شرایط درون مرزی تعصب اگر برای روشنفکران جامعه کوچکترین امکان عمل کردن به رسالت اجتماعی و انسانی وجود ندارد، از شما که طبقه ی تحصیل کرده و آگاه جامعه هستید و این بختیاری را هم داشته اید که چند گاهی دور از دسترس اختناق به خودآموزی بپردازید هرگز پذیرفته نیست که هر حکمی و هر ایسمی را وحی منزل تلقی کنید و نسنجیده و اندیشه ناکرده هر حکم پیش ساخته نی را بپذیرید. این امکان برای شما وجود دارد که چند صباحی از نعمت آزادانه اندیشیدن برخوردار باشید، پس از این امکان تا آنجا که فرصت دارید سود بجوئید. اگر از یک دانشجوی دانشگاه های ایران سخن پذیرفتنی باشد که در شرایط ناساز مجبور به قبول احکامی می شود که ظاهر شسته رفته نی داشته و وسیله نی برای سنجیدن لنگی های این احکام در اختیارش نبوده، باری چنین سخنی از هیچ یک شما پذیرفتنی نیست.

برای شما مجال بحث و جدل هست. شما به این بحث و جدل ها، به بده بستان های فکری، محتاجید، موظفید، ناچارید، زیرا حیات فردای ما به آن بستگی دارد. زیرا فردا دوباره اگر تو اشتباه کنی سلامت و هستی مرا به خطر می اندازی و اگر من به غلط بروم تو را به بیراهه می کشم. خطر کم دانستن از خطر ندانستن بیشتر است. واقعاً راست گفته اند قدیمی های ما که «نیمه حکیم بلای جان است نیمه فقیه بلای ایمان». ناآگاهی توده خود خطری بالقوه هست، چون ناگهان می جنبد و بی فکر و بی هدف دست به عمل می زند؛ اما اگر تو نتوانی درست اندیشه کنی آن خطر بالقوه به فاجعه نی مبدل می شود.

شما باید در هر لحظه خودتان را به محاکمه بکشید که آیا واقعاً آنچه می گویم و می کنم درست است؟ آیا می توانم بی هیچ نگرانی و دغدغه نی ادعا کنم که اگر از شرافت انسانی خود بخوام ضامن صحت اندیشه ها و برداشت های من بشود بی لحظه نی تردید این ضمانت را خواهد پذیرفت؟ شما حق ندارید کم بدانید، حق ندارید بلغزید، حق ندارید اشتباه کنید، زیرا فقط دیوانه ها می توانند توهمات شان را حقیقت صرف تلقی کنند و از احتمال اشتباه هم کک شان نگزد.

حرف آخرم را بگویم: شما حق ندارید به هیچ یک از احکام و آیه هائی که از گذشته به امروز رسیده و چشم بسته آنها را پذیرفته اید ایمان داشته باشید. ایمان بی مطالعه سد راه تعالی بشری است. فقط فریب و دروغ است که از اتباع خود ایمان مطلق می طلبد و به آنها تلقین می کند که اگر شک آوردید روی تان سیاه می شود؛ چرا که تنها و تنها شک است که آدمی را به حقیقت می رساند. انسان متعهد حقیقت جو هیچ دگمی، هیچ فرمولی، هیچ آیه ای را نمی پذیرد مگر این که نخست در آن تعقل کند، آن را در کارگاه عقل و منطق بسنجد، و هنگامی به آن معتقد شود که حقایقش را با دلایل متقن علمی و منطقی دریابد. وقتی منطق دیالکتیکی مرا مجاب کرده باشد که آب دو رودخانه نمی تواند مرا به یکسان تر کند، من حق دارم به تجربه های تاریخی نیز شک کنم؛ مگر این که شرایط پیروزی فلان تجربه ی تاریخی

سر مونی با شرایط جامعه ی من تفاوت نکند- کوتاه ترین فاصله ی میان دو نقطه خط راست است بی گمان، اما در هندسه به ما آموخته اند که همین نکته ی از آفتاب روشن تر هم تا به طور علمی اثبات نشود قابل اعتنا نمی تواند بود. و ما در همان حال به مهملاتی ایمان می آوریم که تنها اگر ذره ئی به چشم عقل در آن نگاه کنیم از سفاقت خود به خنده می افتیم.

یک نگاهی به ادیان موجود جهان بیندازید:

اعتقاد و ایمان دینی و مذهبی، از بت پرستی بگیریم بیانیم تا دین موسی و بودیسم و آئین زردشت و مسیحیت و چه و چه، معمولاً مثل یک صندوقچه ی در بسته به طور ارثی از والدین به فرزند منتقل می شود. به احتمال قریب به یقین، همه ی ما که زیر این سقف جمع شده ایم، اگر اهل مذهبیم به مذهبی هستیم که والدین ما داشته اند. البته این جا صحبت از مذهب است نه دین. دین، تنه ی اصلی و نخستین است. در مقاطعی از تاریخ، دین، به دلایل مختلف گرفتار انشعاب می شود و مذاهب شاخه وار از آن می روید و جداسری پیش می گیرد. گویا دین اسلام هفتاد و چند شاخه یا مذهب داشته که امروز به حدود صد و سی و چهل رسیده. هر مذهبی هم طبعاً برای خودش یک جامعه ی روحانیت دارد. افراد جامعه ی روحانیت هر مذهبی هم لامحاله معتقدند که تنها مذهب ایشان بر حق است و مذاهب دیگر و ادیان دیگر کفرند و غلط زبانی می کنند. این هم قبول، چون اگر چنین اعتقادی نداشته باشند که باید بروند دین دیگری اختیار کنند.

حالا ما یک لحظه مذاهب موجود جهان را روی زمین در دعوی کفر و دین باقی بگذاریم خودمان اوج بگیریم و از بیرون، از آن بالا، بهشان نگاهی بیندازیم:

مسیحی (با کاتولیک و پروتستان و انجیلی و کواکر و گریگوری و ارتودکس آن کاری نداریم، چون اینها از مقوله ی جنگ داخلی است)، مسلمان (با سنی و شیعه و حنفی و حنبلی و مذاهب دیگر اسلام هم کاری نداریم)، بودائی (با شینتو و کنفسیوسی و دانونی این هم کاری نداریم) برهمنی، زردشتی، مهری، مانوی، بت پرست، آفتاب

پرست، آتش پرست، شیطان پرست، گاو پرست، یهودی... و همه با این اعتقاد که فقط مذهب من بر حق است.

خوب ما که رفته ایم از بالا نگاه می کنیم برای مان یک سوال مطرح می شود:
بالاخره همه ی اینها که نمی توانند مذهب بر حق باشند. عقل حکم می کند که فقط یکی از این همه بر حق باشد. منظور من البته فقط یک مثال است و در مثل مناقشه نیست. و من هم در مقایسه نیستم که به حق و ناحق بودن این مذهب و آن مذهب حکم یا رد حکم کنم. اما این را می توانم بگویم که من به صرف ادعای آن کاهن بودانی به بر حق بودن بودیسم، محال است ایمان بیاورم، چرا؟ تنها به این دلیل بسیار ساده که او مذهبش را از طریق بررسی مذاهب دیگر انتخاب نکرده بلکه مذهبش بهش ارث رسیده و آن را بدون منطقی و بدون حق انتخاب پذیرفته است، پس هیچ جهتی ندارد ادعایش درست باشد. بودانیگریش را ارث برده و به این دلیل بسیار سست می گوید دین بودا بر حق است؛ پس اگر در یک خانواده بت پرست متولد می شد و بت پرستی را به ارث می برد می گفت بت پرستی بر حق است. حتی اگر یک لحظه هم قبول کنیم که واقعاً بودیسم دین بر حقی است، باز حرف آن بابا یاوه است.

انسان ذی شعور فقط به چیزی اعتقاد نشان می دهد که خودش با تجربه ی منطقی خودش به آن دست یافته باشد. با تجربه ی عینی، علمی، عملی، قیاسی، فلسفی، و با دخالت دادن همه ی شرایط زمانی و مکانی.

انسان یک موجود متفکر منطقی است و لاجرم باید مغرورتر از آن باشد که احکام بسته بندی شده را بی دخالت مستقیم تعقل خود بپذیرد. پذیرفتن احکام و تعصب ورزیدن بر سر آنها توهین به شرف انسان بودن است. متأسفانه باید قبول کرد که ما بسیاری چیزها را پذیرفته ایم فقط به این جهت که یک لحظه نرفته ایم از بیرون، از آن بالا به آنها نگاهی بیندازیم.

جنگ و جدل های عقیدتی فقط بر سر این راه می افتد که هیچ یک از طرفین دعوا طالب رسیدن به حقیقت نیست و تنها می خواهد عقیده سخیفش را به کرسی بنشاند. و

چنین جنگ و مرافعه نی درست به همین سبب حقیر و بی ارزش و اعتبار و خاله زنگی، وهن آمیز و در نهایت امر مأیوس کننده است. - داریم تلفنی با ولایت صحبت می کنیم. طرف می گوید هشت صبح است و من می گویم هشت شب است و هر دو هم راست می گوئیم. اما دعوا مان می شود، چرا که یکدیگر را به دروغگویی متهم می کنیم. او از پنجره بیرون را نگاه می کند و بر سر من فریاد میزند: - با این آفتابی که می درخشد چه طور به خودت اجازه می دهی مرا دست بیندازی و دروغی به این بی مزگی بگویی؟

من هم از پنجره بیرون را نگاه می کنم و دادم در می آید که: - یا للعجب! ببین حرامزاده چه جو ری دارد مرا ریشخند می کند!

و جنگ حیدری نعمتی شروع می شود در صورتی که هیچ کدامان دروغگو نیستیم فقط کوتاه بینیم، فقط شرایط یکدیگر را درک نمی کنیم، دانش و تیز بینی نداریم و شرایط زمانی و مکانی را در استنتاجات و برداشت های سطحی نی که داریم دخالت نمی دهیم.

آیا این توهین به منزلت انسان نیست که این چیز شگفت انگیز، این اسباب موسوم به مغز و سیستم فکری فقط و فقط بر عرصه ی خاک در تملک اوست، و آن وقت گوسفندوار به دنبال احکام غالباً بیمارگونه ی می افتد و این مفکرهی زیبای غرور آفرین را بلا استفاده می گذارد و ازش آلت معطله می سازد؟

* * *